

گوش کن!

دورترین مرغ جهان می خواند!



ابوالفضل نظری
دبیر هنر شهر زنجان

برای من مهم است که صبح‌ها با صدای چه چیزی از خواب بیدار شوم. هر صدایی می‌تواند روز مرا بسازد. صدای زنگ ساعت کوک شده یا صدای یک پیامک ناوقت و یا صدای وحشی حیوانات روستا یا گاهی صدای قارقار کلاغی یا چه‌چه بلبلی که هیچ‌وقت مزه قفس را نچشیده است! وقتی در روستا معلم باشی با همه این‌ها عجیب خواهی شد. در حقیقت روز تو را صداهای می‌سازند.

کلیدواژه‌ها: صدا، طبیعت، زندگی، تجربه زیسته

ایستادگی در برابر
مشکلات و اقامت در
مناطق محروم، جلوی
معلمان خلاق را
نمی‌گیرد



عجیب سقف بلند می شود و در حالی که چشم هایم به زور باز می شوند، خش خش راه رفتن موش ها در جای جای سقف و لانه های مخفی شان بلند می شود و دوباره دیدن همان رنگ های عجیب اطرافت به تو نهیب می زند بلند شو و قلم را دست بگیر!

یادم می آید در همان روزهایی که ذهنم پر شده بود از رنگ ها و شکل های طبیعت، به ناگاه ننه سرما از راه می رسید و همه رنگ ها را یکی می کرد. همه چیز سفید می شد من با خودم می گفتم این ها همه از مظاهر زیبایی اند، و از مظاهر احساس اند و حس دارند، آن گاه با دست های یخ زده، باز هم نقاشی می کشیدم و می کشیدم و می کشیدم!

به خوبی یاد دارم که آن روز تمام ذهن من به ناتورالیزم و نقاشی از طبیعت تبدیل شده بود که سر و کله یکی از اهالی آبادی پیدا شد. او در حالی که خیره شده بود به چشم هایم و چایی داغ را هورت می کشید خبر داد که: می گویند دیروز توی برف یکی از معلمان ساکن ده بالا را گرگ خورده است؟! خودت را جای من بگذار! در حالی که وحشت سر تا پایت را می گیرد و چشم هایت درشت می شود، لحظاتی خودت را لای دندان های گرگ درنده می بینی. می خواهی به خودت بگویی آه از این برف و سرما و آه از این روستانشینی و بی توته ها؛ ولی از

رو نمی روی و شب هنگام در خوف و ترس به سراغ دوستان همیشگی ات، یعنی همان رنگ ها و بوم و قلم می روی و ادامه می دهی و ادامه می دهی. بعضی وقت ها از خودم می پرسم چرا گاهی طبیعت این قدر وحشی است؟ آیا برای آن که تو بترسی و از او دوری کنی؟ گاهی هم خودت را می گذاری جای آن معلم مرحوم گرگ دریده و ناخود آگاه قلم و رنگ شروع به سخن گفتن می کنند؛ می گویند بی خیال واقعیت! حس الان تو چیست؟ وقتی همه جا سفید و طبیعت هم وحشی ست، فقط طرحی بکش و نقاشی کن! زود باش! و تو بی اراده قلمت را می چرخانی و می چرخانی و تا پاسی از شب می بینی که همه چیز شده هیجان نمایی (اکسپرسیون)!

فضایی عجیب و تکرار نشدنی است روستانشینی و بی توته های اجباری در روستا! اول باورش نمی کنی و حس می کنی یک شوخی است و این مرد روستایی من چه با صدای همان بلبل آزاد از خوابم بر خیزم و چه با صدای حیوانات وحشی اطراف روستا بیدار شوم، دوست دارم قلم و رنگ و بوم دست بگیرم و بخزم گوشه ای از طبیعت؛ آن هم بعد از کلاس با کودکان روستا. دوست دارم بوم می انتخاب کنم و با قلمم بر آن شلاق بزنم و غرق رنگ هایی شوم که در عمق جان طبیعت نشسته اند. گاهی با خود فکر می کنم که این رنگ ها با چه ترکیبی به دست می آیند؛ و در این حال و هوا، وقتی به خود می آیم می بینم نزدیک غروب شده و من، غرق کار؛ گذشت زمان را متوجه نشده ام و اکنون باید برگردم به آلودگی تنگ و ترش خودم! البته باید اعتراف کنم که آن آلودگی تنگ و ترش هم بارنگ و بوی طبیعت خود جلوه گری خاصی دارد. آلودگی با تیرهای چوبی و در و دیوار کاهگلی و هزاران افسون! وقتی در آن فضای غریب، سرم را روی بالش می گذارم، خیره می شوم به سقف. در راه رسیدن به خواب صدای



می خواهد در دلت وحشت ایجاد کند. ولی یک لحظه خودت را جمع می کنی و به او می گویی: می شود برویم ببینیم؟ و مرد روستایی با خونسردی تمام می گوید: جمعش کردند.

وقتی تصور کردم تمام بدنم لرزید؛ نه از سرما، از تصورش. از اینکه یک روز شاید نوبت من هم باشد ولی باز هم از رونمی روم و ... و در حالی که همچنان صدای خش خش موش ها و صدای جیر جیرک ها تو را می کشانند در مسیری دیگر، به آرامی تمام وسایلم را جمع می کنم و به فکر فردا و فرداهایی دیگر که باید نقاشی کرد و با طبیعت آمیخت، می خزم زیر پتو و برای فرار از خیلی چیزها چشم هایم را می بندم. و باز صبح و همان صداهای همیشگی، یا شاید صداهایی دیگر!

پی نوشت
۱. سهراب سپهری